از خاطرات پدرم جمال الدین واعظ زنده یاد محمد علی جمال زاده (2 صفحه)

نویسنده : حسام، س

حافظ » شماره 32 (صفحه 66)

--------------------------------------------------------------------------------

از خاطرات پدرم جمال الدین واعظ

زنده‏یاد محمد علی جمال‏زاده‏ گزینش و تلخیص:س.حسام‏ \*روزی که در بهار 1326 هجری قمری در سن دوازده سیزده‏ سالگی برای رفتن به بیروت و تحصیل در آن‏جا از طهران عازم بودیم، پدرم با چند تن از دوستان و رفقایش به رسم مشایعت ما را به گاری‏خانه‏ همراهی کردند.کالسکه حاضر به حرکت بود،مرحوم سید عبد الوهاب‏ معین العلماء اصفهانی مدیر روزنامه‏ی«نیر اعظم»که با پدرم بسیار دوست و رایگان بود،خطاب به پدرم گفت:آقا سید جمال!آخر برو تو گوش پسرت اذان بخوان.پدرم نزدیک شد و به صدای بلند دو سه‏ مرتبه الله اکبر گفت و آن‏گاه سرش را بیخ گوشم آورد و گفت: ممل جان(ممل با هر میم فتحه‏دار به مناسبت اسمم که‏ محمد علی است)!برو بابا جان درس بخوان و آدم شو و آدم که شدی خودت خواهی فهمید که چه باید بکنی.

کالسکه راه افتاد و مسافرت شروع گردید و همان مسافرتی است که پس از 65 سال هنوز به پایان نرسیده است.

هنوز چند ماهی از رسیدن ما به بیروت‏ نگذشته بود که خبر رسید،مجلس شورای ملی را محمد علی شاه به توپ بسته است و پدرم فراری بوده‏ و به شهادت رسیده است.

پیش از آن که از تهران حرکت کنم،قضیه‏ی میدان‏ توپ‏خانه پیش آمد که خوب جزئیات آن را به خاطر دارم و به چشم خود دیدم که آن جماعت یک نفر را به جرم مشروطه‏طلبی مانند سگان هار به قتل رسانیدند و جسدش را کشان‏کشان به میدان مشق بردند و در نزدیکی همان در ورودی به درختی آویختند.

محمد علی شاه قاجار که پادشاه شده بود و تابستان را در باغ‏ سلطنتی در نیاوران می‏گذرانید،یکی از بستگان محترم خود را به منزل‏ ما فرستاد و از طرف شاه پیغام آورده بود که من وقتی ولیعهد بودم و در تبریز بودم و تو به تبریز می‏آمدی،همه نوع مرحمت در حق تو مرعی‏ داشتم و حتا به تو لقب«صدر المحققین»دادم و اکنون که به تاج و تخت‏ رسیده‏ام و به تهران آمده‏ام و تو در میان مردم دارای اعتباری شده‏یی، حتا به دیدن من نیامده‏ای و البته کالسکه می‏فرستم و باید بیایی،قدری‏ صحبت بداریم.دعوت شاه،فکر پدرم را مشوش ساخته بود و مطلب را با دوستان‏ مشروطه‏طلب خود(از قبیل سید محمد رضا مساوات و میرزا جهانگیر خان صور اسرافیل و چند تن دیگر)در منزل خودمان در میان‏ گذاشت.من هرچند طفل بودم اما بچه‏ی فضول و کنجکاوی بودم و پدرم به من علاقه‏ی مخصوصی داشت و مرا همه‏جا با خود می‏برد و در مجالسشان هم چه‏بسا حاضر بودم و چای و قلیان می‏بردم و همه‏ مرا می‏شناختند و حرف‏ها را هم می‏فهمیدم.

مشورت طولانی شد.می‏گفتند این(یعنی محمد علی شاه) شدیدالعمل است و می‏گویند مست می‏شود و شش‏لول به دست به‏ جان ماهی‏های استخر می‏افتد و با هر تیری که به ماهی‏ها می‏زند،اسم یک نفر از ماها را می‏برد و مثلا می‏گوید: مساوات،صور اسرافیل،تقی‏زاده،ملک المتکلمین و دیگران و دیگران و با این حال از کجا که تو به‏ نیاوران بروی و دیگر برنگردی.

از طرف دیگر معتقد بودند که ممکن است پدرم‏ با زبان گرم و نرم خود بتواند تأثیری در وجود شاه‏ داشته باشد و او را از مخالفت با مشروطه تا اندازه‏ای‏ منصرف دارد.

سرانجام بنا شد که پدرم دعوت را بپذیرد ولی باید مرا هم با خود همراه ببرد و به من گفتند باید بروی و باهوش باشی‏ و اگر برای پدرت اتفاقی افتاد،چون تو طفل هستی گمان نمی‏رود به‏ تو صدمه‏ای وارد آید.باید هرطور شده خود را به شهر برسانی و ما را خبردارسازی؛و در این‏باره دستورهای لازم را به من دادند و تأکید کردند که مبادا فراموشم بشود.

چند روزی پس از آن،شاه کالسکه‏های سلطنتی را فرستاد و من‏ و پدرم شامگاهی عازم نیاوران گردیدیم.

بنا بود شب را هم در همان‏جا شام بخوریم و بگذرانیم و من در عالم طفولیت ذوق می‏کردم که در باغ بزرگ شاهی شبی بگذرانم.اول‏ شب بود که بدان‏جا رسیدیم و مرا در اطاقی نشانیدند و چای برایم‏ آوردند و پدرم را به حضور شاه بردند.پس از مدتی آمدند که‏ اعلی حضرت خبردار شده‏اند که تو هم همراه پدرت آمده‏یی و می‏خواهند تو را ببینند.من در آن‏وقت عمامه به سر و لباده به تن

حافظ » شماره 32 (صفحه 67)

--------------------------------------------------------------------------------

بود با شال سبز.مرا به حضور بردند.تالار بزرگی بود و شاه با پدرم در نزدیکی پنجره‏های بزرگی که مشرف به باغ بود،هر دو ایستاده‏ مشغول صحبت بودند در حالی‏که محمد علی شاه لوله‏ی کاغذی در دست راست داشت.

من در همان نزدیک در ورودی ایستادم و شاه چند قدم به طرف‏ من آمد و چند کلمه با من حبت داشت و همین که فهمید که من‏ مدرسه می‏روم و زبان فرانسه هم می‏خوانم،به زبان فرانسه از من‏ پرسید:«کل لیور لیزه‏وو»(یعنی چه کتابی می‏خوانید)و مرا مرخص‏ نمود و مرا بیرون بردند و به همان اطاقی که قبلا در آن‏جا نشسته بودم، بردند.

طولی نکشید که پدرم هم آمد و از قیافه‏اش فهمیدم که خوش‏دل‏ نیست و همین‏قدر گفت:بلندشو،به شهر بر می‏گردیم.

کالسکه حاضر شد و سوار شدیم و به طرف شهر راه افتادیم.شب‏ تاریکی بود و کالسکه در نهایت سرعت حرکت می‏کرد و پدرم در فکر فرورفته بود و با من هیچ صحبتی نمی‏داشت.پدرم چند مرتبه به‏ کالسکه‏چی گفت:برادر،چرا این‏قدر تند می‏روی؟قدری آهسته‏تر، ولی او اعتنایی نمی‏کرد و من به خوبی شاهد نگرانی پدرم بودم.چند مرتبه گفت:

«فالله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین»

.

طولی نکشید که به قهوه‏خانه‏ی«قصر قجر»رسیدیم.پدرم به‏ کالسکه‏چی گفت:بایستید،می‏خواهم گلویی تر کنم.کالسکه‏چی‏ اعتنایی نکرد و با سرعت هرچه تمام‏تر از آن‏جا رد شدیم.طولی‏ نکشید که ناگاه کالسکه برگشت و من در سمت چاپ جاده،چند متر دورتر به روی زمین افتادم.کالسکه برگشته بود و پای پدرم زیر چرخ‏ (چنان‏که می‏دانیم چرخ کالسکه آهنی است)گیر کرده بود و فریادش‏ بلند بود.

کالسکه‏چی را دیدم که باعجله اسب‏ها را از کالسکه باز کرد و سوار شد و به تاخت و شلاق‏کش به طرف شهر راه افتاد و بعدها معلوم شد یک راست به حضرت عبد العظیم رفته و در آن‏جا بست نشسته است.

پدرم می‏نالید و برای من غیرممکن بود که پای او را از زیر چرخ‏ سنگین بیرون بیاورم.اما دیدم درشکه‏ای از طرف شمیران نزدیک‏ می‏شود،میان جاده ایستادم و فریاد کشیدم که بایستید،بایستید.اتفاقا از جمله مسافرهای درشکه،سیدی بود که از طرف سمسارها در مجلس شورای ملی وکیل بود و پدرم را خوب می‏شناخت و مشروطه‏طلب دو آتشه بود.با تعجب و تأسف بسیار پیاده شدند و پای‏ پدرم را از زیر چرخ در آوردند و سوار همان درشکه کردند و مرا هم‏ پهلوی درشکه‏چی نشاندند و به راه افتادیم در حالی‏که پدرم از شدت‏ درد می‏نالید.

چنان‏که پدرم بعدها به دوستانش حکایت کرد،معلوم شد که‏ محمد علی شاه به او به زبان عتاب و خطاب سرزنش کرده بوده است که‏ چرا در بالای منبر برخلاف او حرف می‏زند و گذشته‏ها را فراموش‏ کرده است؟و آن لوله‏ی کاغذی که در دست می‏داشته است،قباله‏ی‏ملکی بوده که خواسته به او بدهد و می‏خواسته است که پدرم به او وعده بدهد که از آن به بعد تغییر رفتار داده و از او حمایت نماید و پدرم‏ به او گفته بوده است:اگر امروز مردم وقعی به حرف من می‏گذارند، برای این است که مرا طرفدار حقوق خود دانسته‏اند و همین‏که‏ استنباط نمایند که تغییر مسلک داده‏ام،دیگر کسی به حرف‏هایم گوش‏ نخواهد داد و خلاصه آن‏که محمد علی شاه با تغیر و اوقات تلخی سید را مرخص کرده بوده است.(مأخذ:خاطرات سیاسی و تاریخی،تدوین س، وحیدنیا،1362،صص 9-14)

چو از دل برآید سخن

میر عباس صدر-کرج‏

ز«مهنامه‏ی حافظ»شاد امین‏ که از دل برآری تو فریاد،امین‏ تو را دانشی مرد دیدم هلا پی‏افکن یکی کاخ پولاد،امین‏ تویی از تبار سخن‏پیشگان‏ ز ورّاث فردوسی راد،امین‏ پس از«قرن بیستم»مهین نامه‏ات‏ به دست آمدم پُر ز فریاد امین‏ از ایران و ایرانی و آب و خاک‏ به یاد آوری فخر فرخاد،امین‏ به کف خامه‏ات تیشه بر کاخ ظلم‏ یکن بفکن این کاخ بیداد امین‏ چو از دل برآید سخن ناگزیر نیوشد به دل مردم راد،امین‏ سَرافیل عصری،در این رستخیز به شیپور بردم تو پر باد امین‏ اهورات یاری دهد تا رهیم‏ ز بیداد و گردیم آزاد امین‏ «مرا نیز چوگان لعب است و گوی» بزن تا زنم لاف،استاد امین‏ نه لافی که بی‏مایگان سر دهند همان لاف چون دُر که پایاد امین‏ چُنین کار بی‏یاز آسان کی است؟ مبادا فرامُش شود یاد،امین‏ درودی زمن بر به یاران خود که پیوسته باشند فرجاد،امین